

# گرامات نماز on time

هم چمدان لباس‌هایم را بسته بود. رختخواب‌ها وسط اتاق پهن بود و مادرم تنها توی ایوان نشسته بود و به آسمان پر ستاره نگاه می‌کرد. رفتم کنارش نشستم و گفتم: «مادر جان! غصه نخور، خیلی زود برمی‌گردم.» با مهربانی در حالی که لبخند روی لبش بود نگاهم کرد و با صدایی که بغض‌آلود بود گفت: پسرم! می‌دانم که چند سال باید توی غربت سر کنی و ممکن است نتونی به ایران بیایی. منم تو را به خدا می‌سپارم و همین‌جا منتظر برگشتنت می‌مانم. اما مادر؛ من دیگه پیشات نیستم تا تو سختی‌ها و مشکلات کمکت کنم. یادت باشه که ما یه امامی داریم که هنوز زنده است و هر جا که باشی صدات را می‌شنوه...» مادرم را محکم در آغوش می‌گیرم و بر صورت چروک شده و دست‌های

برمی‌گشت. من هم برای این‌که به درس و دانشگاهم برسم مجبور بودم صبح زود خودم را به اتوبوس برسانم. از پشت شیشه به جاده و بیابان نگاه می‌کنم. سال‌ها پیش همین مسیر را به طرف تهران می‌رفتم. خوب یادم هست صندلی اول درست پشت سر راننده و مثل همیشه کنار پنجره نشسته بودم و به مادرم و تنهایی‌اش فکر می‌کردم. آن وقت‌ها برای گرفتن بورسیه تحصیلی خیلی جدی و با برنامه درس خوانده بودم. مادرم هم نماز امام زمان عج نذر کرده بود. تا آن‌که از طریق وزارت علوم اعلام شده که می‌توانم برای ادامه تحصیل به صورت بورسیه به لندن بروم. آخرین شبی را که در خانه بودم هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. ساک‌ها و وسایلم را جمع کرده بودم. مادرم

اتوبوس با سرعت در هوای گرگ و میش صبح پیش می‌رود. پنجره اتوبوس را کمی باز می‌کنم، باد خنکی به صورتم می‌خورد. نگاهی به مسافرهای اتوبوس می‌اندازم. پلک‌های بیش‌ترشان گرم شده و در حال چرت زدند هستند. بغل دستی‌ام هم کلاهش را روی صورتش کشیده و آرام خروپف می‌کند. اما من عادت ندارم تو ماشین بخوابم. از همان زمان که در لندن درس می‌خواندم مجبور بودم هر روز صبح زود بلند شده تا خودم را به تنها اتوبوسی برسانم که به لندن می‌رفت. فاصله خانه من تا دانشگاه زیاد بود و هر روز صبح فقط یک اتوبوس به لندن می‌رفت و عصرها هم



پیرمرد دستی به شانه رانده زد و گفت: شما ساکت! من خودم درستش می‌کنم، بعد رو به من می‌گوید دلیلش را بگو، اگر قانع کننده بود، همه همین جا پیاده می‌شویم و با هم نماز می‌خوانیم. بعضی‌ها از پشت سرم حرف‌های پیرمرد را تکرار می‌کنند. من هم توی دلم یک صلوات می‌فرستم و بعد می‌گویم: پنج سال پیش برای ادامه تحصیل به لندن رفتم. فقط یک امتحان داشتم تا درسم را تمام کنم و به ایران برگردم. فاصله خانه تا دانشگاهم زیاد بود و فقط یک اتوبوس صبح زود می‌رفت و عصرها برمی‌گشت. سوار اتوبوس شدم. اتوبوس همین‌طور می‌رفت، اما کم‌کم از سرعتش کم شد و بعد هم خاموش شد. مسافرها پیاده شدند. راننده رفت پایین تا مشکل را پیدا کند. نگاهی به ساعت کردم؛ هفت و نیم بود و من باید هشت و نیم توی دانشگاه می‌بودم. کتاب و جزوه‌هایم را جمع کردم و کنار خیابان منتظر ماشین ایستادم. دلشوره و اضطراب همه وجودم را پر کرده بود. اگر از این امتحان جا می‌ماندم یک سال معطلی و علافی داشت و باید یک سال دیگر توی غربت می‌ماندم. توی خیابان هم که پرندۀ پر نمی‌زد. زیر لب ذکر می‌گفتم و هرازگاهی به طرف اتوبوس برمی‌گشتم و دور و بر اتوبوس قدم می‌زدم. گاهی به ساعت نگاه می‌کردم و گاه به راننده که آچار به دست به جان موتور اتوبوس افتاده بود. از نگاه‌های متعجب مسافران فهمیدم که بیش‌تر از همه استرس و عجله دارم. یکهو یاد سفارش مادرم افتادم و شروع به درد دل با مولا می‌کردم: «آقا جان دیشب به مادرم گفتم که به زودی به ایران برمی‌گردم. اما اگر این امتحانم را ندهم... خواهش می‌کنم کاری کن تا از این محصله خلاص شوم آن وقت من...»

باید در مقابل خواسته‌ام، کاری انجام می‌دادم که مورد قبول و رضایت آقا باشد. برای همین گفتم آن وقت من قول می‌دهم که از این به بعد همه نمازهایم را سر وقت بخوانم... حتی نماز صبحم را... همین‌طور که داشتم از امام خواهش و التماس می‌کردم ناگهان صدایی را شنیدم که می‌گفت: آقای راننده از این آقای که دارد می‌گوید کمک بگیر. سرم را بلند کردم. مردی داشت به طرف راننده می‌آمد. چهره‌اش به نظرم آشنا بود، اما نمی‌دانم کجا دیده بودم. مطمئن بودم که اینجایی نیست. نه چشمانش آبی بود و نه موهایش بلوند. کنار راننده رفت و پس از چند لحظه‌ای که با موتور ور رفت به راننده گفت: برو استارت بزن! با اولین استارت راننده، ماشین روشن شد. همه با خوشحالی سوار اتوبوس شدیم. مرد غریبه هم سوار اتوبوس شد. وقتی به من رسید گفت: قوت یادت نره؛ نماز اول وقت را فراموش نکن...

همه بلند صلوات فرستادند. راننده هم بی‌هیچ درخواست دیگری کنار چشمه‌ای ترمز کرد...

منبع: میرمهر

پینه بسته‌اش بوسه می‌زنم»

با صدای گریه کودکی که تازه از خواب بلند شده به خودم می‌آیم. مادرش شیشه شیر را دهانش می‌گذارد و بچه ساکت می‌شود.

روزهای امتحان و آخر ترم بود. باید چند امتحان را در یک روز می‌دادم. شب خسته و کوفته می‌خواستم بخوابم که یک دفعه یادم آمد که نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء را نخوانده‌ام! دلم گرفت و بغض گلویم را فشار می‌داد. اگرچه گاهی اتفاق می‌افتاد که نمازهایم را دیر وقت می‌خواندم، اما تا به حال هیچ‌گاه فراموش نکرده بودم که نماز بخوانم. دلم می‌خواست گریه کنم. در تنهایی اتاقم گریه کردم و بعد به خودم دل‌داری دادم که تقصیر من چیست که این‌جا از رادیو و تلویزیون‌شان اذان پخش نمی‌کنند. در محله‌هایشان مسجد ندارند که آدم حداقل صدای اذان را بشنود و بداند موقع نماز شده...

ای بابا! این چه حرفیه که شما می‌زنید؟ سرم را بالاتر می‌آورم. زن و مردی بچه به بغل در حال صحبت با شوفر هستند. بچه خودش را خیس کرده و آن‌ها اصرار دارند که راننده اتوبوس نگه دارد تا لباس بچه را عوض کنند.

آقای عزیز گفتم که نمی‌شه باید تا دو سه ساعت دیگه صبر کنید تا به قهوه‌خانه برسیم.

نگاهی به ساعت می‌کنم چیزی تا ظهر نمانده. از همان جایی که نشسته‌ام بلند می‌گویم برای نماز ظهر که نگویم؟

راننده می‌خنده و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اینا کم بود، این یکی هم بهش اضافه شد» می‌گویم: نماز اول وقت خیلی فضیلت دارد... خیلی بیش‌تر از آن‌چه که فکرش را بکنی...

می‌گوید: بر منکرش لعنت آقای عزیز! ساعت سه هم که نماز بخوانید قضا نمی‌شه. اما چرا باید این همه آدم معطل نماز اول وقت جنابعالی بشوند. شاید کسی اصلاً دلش نخواست که نماز بخواند!

کسی مجبورش نمی‌کند که نماز بخواند. می‌تواند از اتوبوس پیاده شود و به حال و هوایی عوض کند.

یکی از پیرمردهایی که جلوی اتوبوس نشسته بود و از این بگومگوهای ما کلافه شده بود، گفت: پسرم! چرا الکی خونت را کثیف می‌کنی؟ مگر نذر کردی که اول وقت نماز بخوانی؟

زن و شوهر بچه به بغل منتظر بودند. مثل این که من منجی‌ای بودم تا کاری کنم که اتوبوس بایستد. گفتم: اما من باید اول وقت نماز را بخوانم. همه‌م‌های آرام توی اتوبوس افتاد.

راننده گفت: انگار فقط خودش مسلمان و ما همه کافریم. خب ما هم نماز می‌خوانیم؛ اما خلق خدا را گرفتار و ویلان نمی‌کنیم.